

«خاطرات کوتاهی از شهید چمران»

شهید مصطفی چمران الگویی شایسته برای مجاهدان و پیشتازان مبارزه با نظام سلطه و استکبار در کشورهای اسلامی است. بزرگمردی که با مدیریت جهادی پایه گذار ستاد جنگ های نامنظم و چریکی شد و نقش راهبردی در رویاروی با جریان های نفاق در مرزهای کشور داشت. در مطلب زیر ۳۰ خاطر از دوران زندگی پرافتخار ایشان آورده شده است که تقدیم شما بزرگواران می گردد. باشد که مورد قبول حضرت حق قرار گیرد.

۱- مدیر دبستان با خودش فکر کرد و به این نتیجه رسید که حیف است مصطفی در آن جا بماند. خواستش و بهش گفت برود البرز و با دکتر مجتهدی نامی، که مدیر آن جاست صحبت کند. البرز دبیرستان خوبی بود، ولی شهریه می گرفت. دکتر چند سؤال ازش پرسید. بعد یک ورقه داد که مسئله حل کند. هنوز مصطفی جواب ها را کامل ننوشته بود که دکتر گفت: «پسر جان تو قبولی. شهریه هم لازم نیست بدهی».

۲- سال دوم یک استاد داشتیم که گیر داده بود همه باید کراوات بزنند. سرامتحان، چمران کراوات نزد، استاد دونه ازش کم کرد. شد هجده، بالاترین نمره.

۳- بورس گرفت. رفت آمریکا. بعد از مدت کمی شروع کرد به کارهای سیاسی - مذهبی. خبر کارهایش به ایران می رسید. از ساواک پدر را خواستند و بهش گفتند «ما ترمی چهارصد دلار به پست پول نمی دهیم که برود علیه ما مبارزه کند.» پدر گفت «مصطفی عاقل و رشیده. من نمی توانم در زندگیش دخالت کنم» بورسیه اش را قطع کردند. فکر می کردند دیگر نمی تواند درس بخواند، برمی گردد.

۴- چند بار رفته بود دنبال نمره اش. استاد نمره نمی داد. دست آخر گفت «شما نمره گرفته ای، ولی اگر بروی، آزمایشگاه نیروی بزرگی از دست می دهد.» خودش می خندید. می گفت «کارم تمام شده بود. نمره ام را نگه داشته بود پیش خودش که من هم بمانم».

۵- چپی ها می گفتند "جاسوس آمریکاست. برای ناسا کار می کند." راستی ها می گفتند "کمونیسته." هر دو برای کشتنش جایزه گذاشته بودند. ساواک هم یک عده را فرستاده بود ترورش کنند. یک کمی آن طرف تر دنیا، استادی سر کلاس می گفت "من دانشجویی داشتم که همین اخیراً روی فیزیک پلاسما کار می کرد."

۶- اوایل که آمده بود لبنان، بعضی کلمه های عربی را درست نمی گفت. یک بار سر کلاس کلمه ای را غلط گفته بود. همه ی بچه ها همان جور غلط می گفتند. می دانستند و غلط می گفتند. امام موسی می گفت «دکتر چمران یک عربی جدیدی توی این مدرسه درست کرد».

۷- بعضی شبها که کارش کمتر بود، می رفت به بچه ها سر بزند. معمولاً چند دقیقه می نشست، از درس ها می پرسید و بعضی وقتها با هم چیزی می خوردند. همه شان فکر می کردند بچه ی دکترند. هر چهارصد و پنجاه تایشان.

۸- چند بار اتفاق افتاده بود که کنار جاده، وقتی از این ده به ده دیگر می‌رفتیم، می‌دید که بچه‌ای کنار جاده نشسته و دارد گریه می‌کند. ماشین را نگه می‌داشت، پیاده می‌شد و می‌رفت بچه را بغل می‌کرد. صورتش را با دستمال پاک می‌کرد و او را می‌بوسید. بعد همراه بچه شروع می‌کرد به گریه کردن. ده دقیقه، یک ربع، شاید هم بیشتر.

۹- دکتر شعرها را می‌خواند و یاد دعای ائمه می‌افتاد. می‌خواست نویسنده‌اش را ببیند. غاده دعا زیاد بلد بود. پیغام دادند که دکتر مصطفی مدیر مدرسه‌ی جبل عامل می‌خواهد ببیند، تعجب کردم. رفت. یک اتاق ساده و یک مرد خوش اخلاق. وقتی که دیگر آشنا شدیم، فهمیدم دعاهایی که من می‌خوانم، در زندگی معمولی او وجود دارد.

۱۰- گفتند "دکتر برای عروس هدیه فرستاده" به دو رفتم دم در و بسته را گرفتم. بازش کردم. یک شمع خوش‌گل بود. رفتم اتاقم و چند تا تکه طلا آویزان کردم و برگشتم پیش مهمان‌ها؛ یعنی که این‌ها را مصطفی فرستاده. چه کسی می‌فهمید مصطفی خودش را برایم فرستاده؟ گفتند "دکتر برای عروس هدیه فرستاده" به دو رفتم دم در و بسته را گرفتم. بازش کردم. یک شمع خوش‌گل بود. رفتم اتاقم و چند تا تکه طلا آویزان کردم و برگشتم پیش مهمان‌ها؛ یعنی که این‌ها را مصطفی فرستاده. چه کسی می‌فهمید مصطفی خودش را برایم فرستاده؟

۱۱- گفته بود "مصطفی! من از تو هیچ انتظاری ندارم الا این که خدا را فراموش نکنی." بیست و دو سال پیش گفته بود؛ همان وقت که از ایران آمدم. چه قدر دلم می‌خواهد به ش‌ بگویم یک لحظه هم خدا را فراموش نکردم.

۱۲- ما سه نفر بودیم، با دکتر چهار نفر. آن‌ها تقریباً چهارصد نفر. شروع کردند به شعار دادن و بدوی راه گفتن. چند نفر آمدند که دکتر را بزنند. مثلاً آمده بودیم دانشگاه سخن رانی. از درپشتی سائن آمدم بیرون. دنبالان می‌آمدند. به دکتر گفتیم «اجازه بده ادبشان کنیم». گفت «عزیز، خدا این‌ها را زده.» دکتر را که سوار ماشین کردیم، چند تا از پر سر و صداهایشان را گرفتیم آوردیم ستاد. معلوم نشد دکتر از کجا فهمیده بود. آمد توی اتاق. حسابی دعوا مان کرد. نرسیده برگشتیم و رساندیمشان دانشگاه، با سلام و صلوات.

۱۳- وقتی جنگ شروع شد به فکر افتاد بروم جبهه. نه توی مجلس بند می‌شد نه وزارت خانه. رفت پیش امام. گفت "باید نامنظم با دشمن بجنگیم تا هم نیروها خودشان را آماده کنند، هم دشمن نتواند پیش بیاید." برگشت و همه را جمع کرد. گفت "آماده شوید همین روزها راه می‌افتیم". پرسیدیم "امام؟" گفت "دعایمان کردند."

۱۴- سر سفره، سرهنگ گفت "دکتر! به میمنت ورود شما یه بره زده ایم زمین." شانس آوردیم چیزی نخورده بود و این همه عصبانی شد. اگر یک لقمه خورده بود که دیگر معلوم نبود چه کار کند.

۱۵- کم کم همه بچه‌ها شده بودند مثل خود دکتر؛ لباس پوشیدنشان، سلاح دست گرفتنشان، حرف زدنشان. بعضی‌ها هم ریششان را کوتاه نمی‌کردند تا بیشتر شبیه دکتر بشوند. بعدا که پخش شدیم جاهای مختلف، بچه‌ها را از روی همین چیزها می‌شد پیدا کرد. یا مثلاً از این که وقتی روی خاک ریز راه می‌روند نه دولا می‌شوند، نه سرشان را می‌دزدند. ته نگاهشان را هم بگیریم، یک جایی آن دور دست‌ها گم می‌شود.

۱۶- ... دکتر نیست. همه پادگان را گشتیم، نبود. شایعه شد دکتر را دزدیده اند. نارنجک و اسلحه برداشتیم رفتیم شهر. سرظهر توی مسجد پیدایش کردیم. تک و تنها وسط صف نماز جماعت سنی‌ها. فرمان ده پادگان از عصبانیت نمی توانست چیزی بگوید. پنج ماه می‌شد که ارتش درهای پادگان را روی خودش قفل کرده بود، برای حفظ امنیت.

۱۷- گفتم "دکتر جان، جلسه رو می‌ذاریم همین جا، فقط هواش خیلی گرمه. این پنکه هم جواب نمی‌ده. ما صد، صد و پنجاه تا کولر اطراف ستاد داریم، آگه یکیش را بذاریم این اتاق...". گفتم "ببین آگه می‌شه برای همه ی سنگرا کولر بذارید، بسم... آخیش هم اتاق من."

۱۸- از اهواز راه افتادیم؛ دوتا لندرور. قبل از سه راهی ماشین اول را زدند. یک خمپاره هم سقف ماشین ما را سوراخ کرد. و آمد تو، ولی به کسی نخورد. همه پریدیم پایین، سنگر بگیریم. دکتر آخر از همه آمد. یک گل دستش بود. مثل نوزاد گرفته بود بغلش. گفتم "کنار جاده دیدمش. خوشگله؟"

۱۹- گفتم "دکتر، شما هرچی دستور می‌دی، هرچی سفارش می‌کنی، جلوی شما می‌گن چشم، بعد هم انگار نه انگار. هنوز تسویه‌ی مارو نداده‌ن. ستاد رفته زیر سؤال. می‌گن شما سلاح گم کرده‌ین...". همان قدر که من عصبانی بودم، او آرام بود. گفتم "عزیز جان، دل خور نباش. زمانه ی نابه سامانیه. مگه نمی‌گفتن چمران تل زعتر را لو داده؟ حالا بذار بگن حسین مقدم هم سلاح گم کرده. دل خور نشو عزیز."

۲۰- برای نماز که می‌ایستاد، شانه‌هایش را باز می‌کرد و سینه‌ش را می‌داد جلو. یک بار به ش گفتم "چرا سر نماز این طور می‌کنی؟" گفتم "وقتی نماز می‌خوانی مقابل ارشدترین ذات ایستاده‌ای. پس باید خبردار بایستی و سینه‌ت صاف باشد." با خودم می‌خندیدم که دکتر فکر می‌کند خدا هم تیمسار است.

۲۱- ناهار اشرافی داشتیم؛ ماست. سفره را انداخته و نینداخته، دکتر رسید. دعوتش کردیم بماند. دست‌هاش را شست و نشست سر همان سفره. یکی می‌پرسید "این وزیر دفاع که گفتن قراره بیاد سرکشی، چی شد پس؟"

گفتم "دکتر جان، جلسه رو می‌ذاریم همین جا، فقط هواش خیلی گرمه. این پنکه هم جواب نمی‌ده. ما صد، صد و پنجاه تا کولر اطراف ستاد داریم، آگه یکیش را بذاریم این اتاق...". گفتم "ببین آگه می‌شه برای همه ی سنگرا کولر بذارید، بسم... آخیش هم اتاق من."

۲۲- دکتر آرپی جی می‌خواست، نمی‌دادند. می‌گفتند دستور از بنی‌صدر لازم است. تلفن کرده بود به مسئول توپ خانه. آن جا هم همان آش و همان کاسه. طرف پای تلفن نمی‌دید دکتر از عصبانیت قرمز شده. فقط می‌شنید که "من از کجا بنی‌صدر رو گیر بیارم مجوز بگیرم؟" رو کرد به من، گفتم "برو آن جا آرپی جی بگیر. ندادند به زور بگیر برو عزیز جان."

۲۳- وقتی دکتر تیر خورد، همه ی بچه‌ها آمدند دیدنش. باور نمی‌کردند. می‌گفتند دکتر رویین تن است. تصرف دارد روی گلوله‌ها. مسیرشان را عوض می‌کند. از این حرف‌ها. دکتر وقتی شنید، خیلی خندید.

۲۴- می گفتند "چمران همیشه توی محاصره است." راست می گفتند. منتها دشمن مارا محاصره نمی کرد. دکتر نقشه‌ای می ریخت. می رفتیم وسط محاصره، محاصره را می شکستیم و می آمدیم بیرون.

۲۵- مریض شده بود بدجور. گفتم "دکتر چرا نمی ری تهران؛ دوایی، دکتری؟" گفت "عزیز جان، نفس این بچه‌ها خوب می کند."

۲۶- با خودش عهد کرده بود تا نیروی دشمن در خاک ایران است برنگردد تهران. نه مجلس می رفت، نه شورای عالی دفاع. یک روز از تهران زنگ زدند. حاج احمد آقا بود گفت "به دکتر بگو بیا تهران." گفتم "عهد کرده با خودش، نمی آد." گفت "نه، بگو بیاد. امام دلش برای دکتر تنگ شده." به ش گفتم. گفت "چشم. همین فردا می ریم."

۲۷- گفت "رضایت بدهید، من فردا بروم شهید بشم." گفتم "من چه طور تحمل کنم؟" آن قدر برایم حرف زد تا رضایت دادم.

۲۸- داشت منطقه را برای مقدم پور، فرمان ده جدید، توضیح می داد. مثل همیشه راست ایستاده بود روی خاک ریز. حدادی هم همراهشان بود. سه نفر بودند؛ سه تا خمپاره رفت طرفشان. اولی پانزده متری. دومی هفت متری و سومی پشت پای دکتر، روی خاک ریز. دیدم هر سه نفرشان افتادند. پریدیم بالای خاک ریز. ترکش خمپاره خورده بود به سینه‌ی حدادی، صورت مقدم پور و پشت دکتر.

۲۹- از تهران زنگ زد اهواز. گفتم "می خوام برگردم." گفتند "نمی خواد بیایی، همان جا باش." خودم را معرفی کردم. یکی از بچه‌ها گوشی را گرفت. زد زیر گریه. پرسیدم "چی شده؟" گفت "یتیم شدیم."

۳۰- بعد از دکتر فکر کردم همه چیز تمام شده، تمام تمام. وصیت نامه اش را که خواندند، احساس کردم هنوز یک چیزهای کوچکی مانده. یک چیزهایی که شاید بشود توی جبهه پیدایشان کرد. رفتم و ماندگار شدم؛ به خاطر همان وصیت نامه.